

پرویز قلیچ‌خانی؛ آن‌که حماسه زیست

غروب اول ژانویه ۲۰۱۵، زنگ تلفن، سکوت تبعید را در هم شکست. پرویز، از فنلاندِ غریب، زنگ زده بود. آوایش رنگِ اندوه داشت. خبر جان‌باختنِ سرخ رفیق مشترکمان، هوشنگ عیسی‌بیگلو، آن سوسیالیستِ انسان‌گرا و مبارز، بر جانم آوار شد. همسفر با یکی از رفقای هم‌بندِ قدیمِ هوشنگ، سراسیمه از بندری در استکهلم، راهی هلسینکی شدیم؛ به سوی خانه‌ای که نگاه بزرگ هوشنگ در آن پرپر می‌زد و قلیچ، چون دژی در ابر، بر آسمان اندوه ایستاده بود.

آوریل ۲۰۱۴، قرار بود همراه هم هوشنگ چند روزی به شهری که در سوئد می‌زیستم بیایند. پرویز از یوتیوبی زنگ زده بود و گفته بود: «رفیق عباس، هوشنگ را راهی کردیم. هوشنگ می‌آید، اما خودم نتوانستم؛ باید به فرانسه بازگردم. بار دیگر قول می‌دهم با هم چند روزی با هم باشیم» هدیه‌اش را فرستاده بود: دفتر شعری ماندگار و سی‌دی رفیق شعر و صدای زندگی‌اش، نجمه موسوی عزیز، که همیشه گران‌بهایشان داشته‌ام، و آخرین شماره‌ی ماهنامه‌ی «آرش».

هوشنگ در آن غروب سردِ سوئد، تنها آمده بود. هنوز هم هرگاه از ترمینال آن شهر می‌گذرم، زیر تابلو ایستادن ممنوع ایستگاه اتوبوس، تندیسِ غریبِ تبعید را می‌بینم؛ که تنها ایستاده است، با کوله‌پشتی همیشگی‌اش، با همان چهره‌ی استوار، با کلاهی که قلیچ در فرانسه به او هدیه داده بود. سیمایش با آن کلاه و کاپشن زیتونی که نشان از سادگی داشت و شبیه تولستوی بود؛ شکوهمند، عمیق، سرشار از مهر، سترگی و تاریخ.

هوشنگ عیسی‌بیگلو؛ وکیل شجاع، اسطوره‌ی مقاومت در زندان‌ها و کمینته‌ی کشتار شاه، یار و رفیق دیوانه‌سرِ مصطفی شجاعیان و مرضیه احمدی اسکویی، از تبار مبارزانی بود که از سال ۱۳۴۸، در جریان خاکسپاری جلال آل‌احمد، با مصطفی شجاعیان گره خورد؛ پیوندی فلسفی و پولادین که به فراهم کردن مخفی‌گاه‌ها و پشتیبانی تدارکاتی از چریک‌های فدایی خلق و مرضیه انجامید. هوشنگ، مبلغ پنجاه

هزار تومان آن روزگار را فراهم کرد تا رفقا ناچار نشوند برای تأمین هزینه‌ها به مصادره‌ی بانک روی آورند.

سال ۵۳، چرخه‌ی سرکوب و کشتار ساواک شتابی هولناک گرفته بود. در ۲۹ مرداد ۱۳۵۳، هوشنگ، همراه با همسر فنلندی‌اش - که همواره یار و همگام او بود - و مادر همسرش، در راه بود؛ چریک‌ها در محاصره و نیردی رودررو گرفتار آمده بودند و هوشنگ برای قرار با چریک فدایی، فتحعلی پناهیان، پسرخاله‌اش، راهی بود. در راه قزوین، سه خودروی ساواک در راه بندان شهر، او را به محاصره درآوردند. شبانه به تهران بازگردانده شد و در شکنجه‌گاه «کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری»، تا سپیده‌دم، زیر کابل و شلاق گرفتندش.

شکنجه‌گر «حسین‌زاده»، میان ضربات شلاق، فریاد می‌زد: «ما شما را ده سال است که می‌شناسیم؛ حرف‌هایت را بزن و برو پی زندگی‌ات!» اما هوشنگ، در میان خون و درد، چهره‌ی آن «مقام امنیتی» را شناخت: پرویز ثابتی؛ همان که جنایت علیه بشریت را در پرونده دارد، و رییس ساواکیان که با ردای سیاه و گاهی، و لوگوی ساواک و با عریضه‌های «یک پرچم، یک رهبر، یک ملت»! در مونیخ و همانجا که روزی پیشوای نازی‌ها، همین فریاد را می‌زد، همان مهندس شکنجه، همان که جلاذانی چون «منوچهری» و «حسینی» زیر سایه‌اش بر سر و صورت و کمر و پای زندانیان تازیانه فرود می‌آوردند. فریاد آمد: «آقا می‌خواهد، بیاوریدش!» و همان مرد آرام امنیتی، که سال‌ها بعد مدعی «گفت‌وگوی متمدنانه با زندانیان شد»، عیسی بیگلر را با پیکری درهم‌شکسته از کابل، دست و پای مجروح و بلوزی که بر سرش کشیده بودند، در برابر چشمان همسر و مادر همسرش نشاند تا اراده‌اش را درهم بشکند.

ثابتی به همسر هوشنگ گفت: «او در اختیار شماست؛ فقط بگویید بنویسد و برود به همراه هم!»

همسر هوشنگ، با فارسی آمیخته به لهجه‌ی خارجی، پاسخی داده بود که تازیانه را رسوا کرد: «کاری را که شما با شکنجه و شلاق نتوانستید بکنید، می‌خواهید من با زبان انجام دهم؟» و نعره‌ی همان مرد کتوشلواری امنیتی در گوش تاریخ ماند، آن‌گاه که فریاد زد: «این را ببرید و آن‌چنان بزنید تا له شود!»

زنگ زدم، «آنو» جان پاسخ داد پرسیدم: عمو هوشنگ رسید! پاسخ داد: «ریضا آگا، مگه عمو هوشنگ، عمو فیشنگه، تا بیاد سه ماهی طول می کشد، از سوید تا فنلاند!» هوشنگ، کلاه، هدایی قلیج را گران‌بهاترین هدیه‌ی زندگی‌اش می‌دانست. هوشنگ، کسی بود که نخستین ربایش و تروریسم حکومت اسلامی را در تهران سال ۱۳۵۸ تجربه کرد؛ روزی که با شکرالله پاک‌نژاد (شُکری) قرار داشت، از دشنه‌ی چاقوکشان و اسیدپاشان شب‌پرست، با بدنی مجروح و سوخته، جان به در برد؛ در حالی که روزنامه‌های کیهان و اطلاعات آن زمان، و جامعه‌ی سرگشته در سراب «آزادی»، تنها با اشاره‌ای گذرا از کنار این جنایت گذشتند.

دو ماه پیش از درگذشت غم‌بارش در غربت، پس از چهارده سال پافشاری من، سرانجام قلم به دست گرفت تا تاریخ شفاهی و تجربه‌های گران‌سنگ زندان و مبارزه‌اش را بنویسد. در نوامبر ۲۰۱۴، در استکهلم، بخشی از آن را برایم خواند. اما افسوس که در واپسین شب سال ۲۰۱۴ که فردایش ژانویه می‌شد، هنگامی که سنگین‌ترین برف بر بام کلبه‌اش باریده بود، آرام، سر بر دامن مانوشک دل‌بندش، چشم برهم نهاد و دغدغه‌های همیشگی‌اش برای رفقا، آزادی و سوسیالیسم را برای ما به امانت گذاشت؛ و ما را بی‌پشتوانه رها کرد.

پرواز پرویز قلیج‌خانی اینک در ۲۳ می ۲۰۲۶ مرا به نیمه‌شب‌ی از سال ۱۹۸۴، برابر با ۱۳۶۳، در استانبول می‌برد. تازه با دو اتوبوس پناهجو، پس از سفری بیست‌ساعته و مرگبار از شهرهای وان و باش‌کاله، به غربتِ هتل «چاق‌لایان» در منطقه‌ی شیشلی رسیده بودیم. همه با چشمانی نگران، به آینده و گذشته‌ای مبهم می‌نگریستیم. در میان آن جمعیت سرگردان، او که برای من ستاره‌ای دست‌نیافتنی بود، با لبخندی سرشار از مهر تکیه بر پیشانی پیشخوان مسافرخانه، نگاه دوخت و به سویم آمد پیش از آنکه بدوم. نیمه‌شب سردی بود؛ اما او، پهلوان و اسطوره‌ی ما، آغوش گشود. یکدیگر را بوسیدیم و با صدایی محکم گفت: «رفیق، ما همه با هم هستیم.» در آن غربت، صخره‌ای را به پشتوانه دیدم.

در استانبول پناهجویی، روزهای آخر هفته دور هم جمع می‌شدیم؛ پا به توپ می‌شدیم و با نان «آکمک» و کبابی که «رنجبران» برپا می‌کردند، طعم رفاقت را با قلیچ و پناهجویان سیاسی گرایش‌های گوناگون مززه می‌کردیم. قلیچ، پهلوان و دستگیر تمام کسانی بود که می‌خواستند هرچه زودتر از آن برزخ بگذرند، اما پولی، پناهی و سرپناهی نداشتند. پهلوان‌منشانه می‌گفت: «دلم نمی‌آید زودتر بروم و این بچه‌ها را تنها بگذارم.»

قلیچ، پهلوان بود و پهلوان ماند؛ همان‌گونه که عبدالله موحد قهرمانی را به پهلوانی و نبوسیدن دست شاه معنا بخشید و از تمامی سالن‌های ورزشی محروم ماند تا محکوم باشد در غربت. غلامرضا تختی، پهلوان نمادین و الگوی قلیچ بود؛ و قلیچ، آن منش را نه در میدان ورزش، که در میدان زندگی و رنج و کار و شکنجه‌ی ساواک شاه آموخت ماند.

او مجله‌ی «آرش» را آفرید تا پیوندگاه، زبان رسا و عرصه‌ی گفت‌وگوی تمام گرایش‌های سوسیالیستی و آزادی‌خواه باشد؛ حلقه‌ای سراسری در برون‌مرز که پیام برابری را به درون مرزهای خفقان می‌فرستاد. دریغا که در سال‌های آخر، کج‌فهمان و بدخواهان، عاطفه و حریم شخصی پهلوان ما را در روزهای انزوا و سفر درونی‌اش شکستند؛ از او عکس برداشتند و سیمای نزارش را، به عمد، به نمایش گذاشتند تا دشمن‌شادمانی کنند. غافل از آن‌که قلیچ، با همان چشمان نافذ و لبخند پنهانش، فرسنگ‌ها از حقارت آنان فراتر بود. زبان نمی‌گشود و هیچ‌کس نمی‌داند که در آن مرکز توان‌خواهی، چه آتشی در درونش زبانه می‌کشید و چگونه از درون، قطره‌قطره، ذوب می‌شد.

پرویز قلیچ‌خانی در ۱۳ آذر ۱۳۲۴، در محله‌ی فقیرنشین و کارگری «صابون‌پزخانه»، نزدیک میدان شوش تهران، در خانواده‌ای کوچیده از آذربایجان زاده شد. او در سال ۱۳۸۹، به بی‌بی‌سی فارسی گفته بود:

«پدر من کارگر کوره‌پزخانه و کارگر زحمتکشی بود. من در یک خانواده‌ی کارگری و فقیر رشد کردم. طبیعی است که همیشه با این ظلم و فقر آشنا بودم. وقتی به یک حد بلوغ رسیده بودم، با جهان‌پهلوان

تختی در میدان‌های کشتی آشنا شدم و علاقه‌مند شدم. وقتی این علاقه‌ی تختی به مردم و به هم‌نوع‌های خودش، به محیط ورزش و جوانمردی‌اش را دیدم، احساس کردم که این می‌تواند انسانی باشد که فقط نوک دماغش را نمی‌بیند و دارد تاریخ را می‌بیند.»

پرویز، در امتداد همان تاریخ، جاودانه شد؛ هم‌ردیف آرش، تختی و سعید سلطان‌پورها. قلیچ همواره پیشتاز بود؛ کاپیتان بی‌جایگزین آرش. شوت‌زنی بی‌پروا که از پشت هجده‌قدم و از میانه‌ی میدان شوت می‌کرد تا چارچوب دروازه‌ی ستم به لرزه درآید. او منزله از جاه‌طلبی بود؛ بیزار از عنوان‌های پوشالی چون «دبیرکل» یا «مرد شماره‌ی یک رهبری». او برای عزت نفس انسان، برای برابری، برای رفاقت و برای شأن فروکوبیده‌ی رنج‌دیدگان دوید.

امروز کودکان گذشته، حال و آینده، آزادی و حماسه‌ی پرویز را زندگی کرده و می‌کنند؛ رفیق کارگران، بچه‌های نازی‌آباد، و میدان شوش، آوارگان تبعید و تمام رنج‌دیدگان را به یاد می‌آورند و در نام او، تصویر پهلوانی را می‌بینند که سر بر آستان قدرت نسایید.

پرویز در حومه‌ی پاریس درگذشت. این خبر تلخ را نجمه موسوی فریاد کرد؛ شاعر و همراه دلاور او در مجله‌ی «آرش» و در تمام سال‌های سختی، انزوا و فراموشی؛ زنی که تا آخرین نفس‌های عزیز پرویز، یار، غمخوار و تکیه‌گاهش بود.

به‌راستی که یاد پرویز قلیچ‌خانی و هوشنگ عیسی‌بیگلو، تا همیشه، رزق روح من شده است. سفیر شلیک‌های کاپیتان و صلابت و کیل همیشه رزمی پوش ما در یاد تاریخ جاری است. یادشان جاودان، و بیرق سوسیالیسم و انسانیتشان افراشته باد!

عباس منصوران

۲۴ می ۲۰۲۶



هوشنگ عیسی بیگلو